

به نام خدا

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش نهم



به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهشهای مؤسسه کیهان

به نام خدا
اللهم عجل لوليک الفرج

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com

با سلام

تدبیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما را در این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه (اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشد را دارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکارفریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism@yahoo.com

www.bahaismiran.com

فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان گریه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)
۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)
۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)
۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)
۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)
۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)
۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)
۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)
۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)
۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)
۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)
۱۲. عکس عجیب پدر بزرگ (بخش دوم)
۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)
۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)
۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)
۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)
۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)
۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)
۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)
۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)
۲۱. (بخش سوم)

۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)
۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)
۲۴. (بخش سوم)
۲۵. گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)
۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)
۲۷. منطق مشّت و لگد! (بخش سوم)
۲۸. پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)
۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)
۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)
۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)
۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)
۳۳. خدا حافظ محفل، خدا حافظ بها ! (بخش چهارم)
۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)
۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)
۳۶. بالاخره به عقد هم درآمدیم! (بخش چهارم)
۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)
۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)
۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)
۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)
۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز دردسرها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)
۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است! (بخش پنجم)

۴۶. تغییر ادبیات توطئه (بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟! (بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود! (بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان (بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان (بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان (بخش ششم)
۵۲. خودکشی مرجان از دست بهایی ها (بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها (بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟ (بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان (بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است! (بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان (بخش ششم)
۵۸. اشتراکات «محفل» با «قلعه حیوانات» جرج اورول! (بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور (بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها (بخش ششم)
۶۱. ازدواج اجباری! (بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم! (بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها! (بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب (بخش هفتم)
۶۵. کاش من هم مسلمان بودم! (بخش هفتم)
۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب! (بخش هفتم)
۶۷. معلم سنتور مهتاب (بخش هفتم)
۶۸. عقد ۹۱ روزه شدیم! (بخش هفتم)
۶۹. افشای گذشته مهتاب (بخش هفتم)

۷۰. یادی از گذشته (بخش هفتم)
۷۱. مرجان ازدواج نکرده بود! (بخش هشتم)
۷۲. انصراف فرهاد از ازدواج با مهتاب (بخش هشتم)
۷۳. طفلکی فرید! (بخش هشتم)
۷۴. ماجرای دفترچه خاطرات (بخش هشتم)
۷۵. اهل محفل و تعصب ناموسی؟! (بخش هشتم)
۷۶. طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان (بخش هشتم)
۷۷. اسباب کشی به خانه گفتار پیر (بخش هشتم)
۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد (بخش هشتم)
۷۹. زخم های بی مرهم روح فرهاد (بخش هشتم)
۸۰. دزدی به شیوه بهایی (بخش هشتم)
۸۱. بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند! (بخش نهم)
۸۲. مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» می شوند! (بخش نهم)
۸۳. شفاطلبی از قلعه ای خرابه! (بخش نهم)
۸۴. هر دوی ما عروسک دست محفلیم (بخش نهم)
۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند (بخش نهم)
۸۶. میهمان ناشناس (بخش نهم)
۸۷. خسته از مطربی برای تشکیلات (بخش نهم)
۸۸. گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام (بخش نهم)
۸۹. بیا با هم رها شویم! (بخش نهم)
۹۰. حقایقی در باب بهائیت (بخش نهم)
۹۱. دزدی به شیوه بهائی (بخش دهم)
۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)
۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)

۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)
۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا(ع) بودم (بخش دهم)
۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)
۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)
۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)
۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)
۱۰۰. (بخش دهم)
۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)
۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)
۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)
۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)
۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)
۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)
۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۱

کیهان - شنبه ۱۱ آبان ۱۳۸۷ - ۲ ذی القعدة ۱۴۲۹ - اول نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۱۹

بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند!

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که آقای نوری، پرستار فرهاد، به او پیشنهاد کرد که برای طلبیدن شفا از درگاه خداوند به امام رضا(ع) متوسل شود. فرهاد مدتی بعد پزشکان گفتند که نیازی به قطع کردن پای فرهاد نیست. فرهاد مدتی بعد از بیمارستان مرخص شد و به خانه رفت. نوروز سال ۱۳۷۲ به دنبال تماس و اسرار خانواده آقای رفعتی فرهاد به همراه خانواده به منزل مهتاب رفت. فرهاد و مهتاب آشتی کرده و به همدان بازگشتند. فرهاد دیگر نمی توانست سرپا ایستاده و شیشه تراشی کند، بنابراین به عنوان راننده یک شرکت مشغول به کار شد. در آن شرکت بود که فرهاد متوجه شد فساد مالی کارکنان شرکت را فلج کرده است. فرهاد تخلفات مسئول خرید شرکت را به مقام بالتر گزارش کرد و مسئول شرکت تصمیم گرفت که فرهاد را مسئول خرید کند. آقای دادخواه مسئول شرکت وقتی متوجه شد که مسئول خرید قبلی (آقای سعدی) هزاران تومان در هر نوبت خرید دزدی می کرده، شریکش را که این آقای سعدی بهایی را به عنوان یک انسان سالم به او معرفی کرده بود، نفرین کرد. فرهاد نیز متوجه شد که طرف بهایی بوده. ادامه ماجرا.

www.Bahaismiran.com

کیهان

نیمه پنهان

سینمای کارگزاران سیاست و فرهنگ

۲۱۰۸

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۸۱

بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند!

مهتاب رفت. فرهاد و مهتاب آشتی کرده و به همدان بازگشتند. فرهاد دیگر نمی توانست سرپا ایستاده و شیشه تراشی کند، بنابراین به عنوان راننده یک شرکت مشغول به کار شد. در آن شرکت بود که فرهاد متوجه شد فساد مالی کارکنان شرکت را فلج کرده است. فرهاد تخلفات مسئول خرید شرکت را

به مقام بالاتر گزارش کرد و مسئول شرکت تصمیم گرفت که فرهاد را مسئول خرید کند. آقای دادخواه مسئول شرکت وقتی متوجه شد که مسئول خرید قبلی (آقای سعدی) هزاران تومان در هر نوبت خرید دزدی می کرده، شریکش را که این آقای سعدی بهایی را به عنوان یک انسان سالم به او معرفی کرده بود، نفرین کرد. فرهاد نیز متوجه شد که طرف بهایی بوده. ادامه ماجرا:

آقای دادخواه که مسلمان بود، کاملاً درست می گفت؛ چون بهائیان سعی می کنند در جامعه طوری وانمود کنند که انگار از هرگونه خطایی مبرا هستند، اما همین افراد ظاهرالصلاح آتشی می سوزانند که نگو و نپرس. در واقع این شیوه ای است که توسط محفل به اعضای فرقا بهائیت دیکته می شود. آنها باید هنگامی که در معرض دید و قضاوت پیروان ادیان الهی قرار می گیرند، به گونه ای به پاکی و درست کرداری تظاهر کنند که بیننده فریب بخورد، اما همین افراد هنگامی که در معرض دید افراد نیستند، به شیطان هم درس نادرستی می دهند.

در حال آقای دادخواه که از مشارکت با یک بهایی سخت پشیمان شده بود، سعدی را با اسناد دزدی هایش به تهران و نزد شریکش فرستاد، تا تکلیف او را مشخص کند. در این حال مسئولیت خرید به من محول گردید و همین مسئله باعث شد که من نتوانم در جلسه های تشکیلات شرکت کنم و همین موضوع باعث شده بود تا زندگی من و همسرم با آرامش توأم باشد.

از سوی دیگر خودم نیز بشدت احساس راحتی می کردم؛ زیرا تحمل لحظه به لحظاً حضور در محفل برای من عذاب آور بود؛ چون انسان به هر کسی می تواند دروغ بگوید، الا خودش و من نیز در چهره تک تک اعضای محفل، تبهکارانی بی رحم می دیدم که خوشبختی و جوانی مرا تباه ساخته بودند تا حتی یک نفر هم برخلاف آموزه های شیطانی آنها حرکت نکند. ترس و وحشت آنها از این بود که رهایی من، الگوی سایر جوانان در بند قیودات مافیایی محفل شود.

احساس می کردم آقای میرزاپور که در شرکت به عنوان معاون به حساب می آمد و قاعدتاً می باید از افشاگری من خوشحال می شد، از دست من ناراحت است و این به دوستی و هم مسلکی او با فرد خاطی یعنی سعدی باز می گشت. با این همه سعی می کرد ظاهر خود را حفظ کند. من هم می کوشیدم تا بهانه ای به دستش ندهم تا اینکه یک شب که داشتم خود را برای رفتن به منزل آماده می کردم از طبقه دوم قسمت اداری کارخانه سروصدایی به گوشم رسید. یکی از کارگراها می گفت:

«آقای میرزاپور شما گفتید وقتی به مرخصی می رویم برای شما ویسکی قاچاق بیاوریم، خب ما هم آوردیم...»

و کارگر دیگری حرف های او را پی گرفت:

«ما چند نفر هم هر بار که رفتیم برای شما ویسکی آوردیم، در حالی که اگر به دست مأموران افتاده بودیم، از کار و زندگی ساقط می شدیم و باید در زندان آب خنک می خوردیم، خب حالا ما که حرف بی حساب نمی زنیم، ما می گوییم این تعداد بطری ویسکی تحویل شما شده است، شما هم باید حداقل پول آنها را بپرداز...»

و کارگر دیگری گفت:

«حالا شما بجای پرداخت پول، دارید ما را تهدید به اخراج می کنید. شما اگر هدیه یا کادو می خواستید، همان روز اول می گفتید تا ما هم تکلیف خودمان را بفهمیم. نه اینکه بعد از این همه مدت بجای پرداخت پول ما را بیکار کنید.»

در این حال به سرعت از طبقه های ساختمان بالا رفتم و بدون اجازه وارد اتاق میرزاپور شدم. در این شرایط، او که احساس می کرد کسی صدای آنها را نشنیده، کشوی میزش را باز کرد و به کارگران طلبکار گفت:

«من که از همان اول هم گفتم حق الزحمه شما محفوظ است، حالا بیااید و پولتان را از روی میز بردارید.»

در این حال کارگران مال باخته نیز بدون تعارف هر یک به طرف میز آمدند و با ایما و اشاره تعداد بطری ها را به میرزاپور گفتند و بابت هر یک به پولشان رسیدند. . . بعد هم با فریاد: بیرون، بیرون، میرزاپور از اتاق خارج شدند.

به محض اینکه در اتاق بسته شد، میرزاپور که رنگش مثل گچ سفید شده بود در حالی که سعی می کرد خود را عادی جلوه دهد، گفت:

«آقای جهاننیده از من به شما نصیحت به کارگر جماعت رو نده؛ چون اگر رو بدهی کلاهی پس معرکه است.»

بعد از مدتی آقای دادخواه با من چنان صمیمیتی پیدا کرده بود که هرگاه پول حواله شده از تهران دیر به دستش می رسید، از من درخواست کمک می کرد که البته من هم در راه کمک به او دریغ نمی کردم. او نیز حداکثر پس از دو هفته پول مرا برمی گرداند. البته تنها کسی که به من کمک می کرد تا شرمنده دادخواه نشوم، دایی ام بود.

چندی بعد همسرم به سنج سفر کرد و پس از او آقای دادخواه به اصفهان رفت، در این ایام رفتار بد میرزاپور باعث شد تا شیرازاً شرکت درهم بریزد. حتی تعدادی از کارکنان شرکت جهت اعتراض به رفتار غیرانسانی میرزاپور به تهران رفتند و همین مسئله باعث شد تا در شرکت سنگ روی سنگ بند نشود. به همین خاطر پس از چند روز با دادخواه تماس گرفتم و به او گفتم هر چه زودتر خودت را به شرکت برسان و گرنه همه چیز در حال فروپاشی است. دادخواه هم پذیرفت و بعد از یکی دو روز در شرکت حضور یافت و با رفتار متعادل خود بار دیگر آرامش را به شرکت بازگرداند. شبی دیگر نیز مرا به منزل دعوت کرد تا صورتحساب های شرکت را با هم مقایسه کنیم. در آن شب متوجه حساب سازی های آقای میرزاپور شدیم و اینکه روی هر صورتحساب مقداری پول اضافه کرده است. آن شب آقای دادخواه مسائل بسیاری را درباره بهائیان اصفهان با من در میان گذاشت، او در حالی که می دانست من ظاهراً یک بهایی هستم، صحبت را به تضادهای موجود در این فرقه کشیده و گفت: «من سر از کار این بهایی ها در نمی آورم، از یک طرف رادیوهای خارجی جنجال راه می اندازند که بهایی ها آزادی ندارند و برای انجام فرایض مذهبی شان دچار زندان شده اند، در حالی که یکی از همین محکومان که جرمش سبک تر بود و بالطبع زودتر آزاد شده بود خودش با خنده می گفت جرم ما زنا بود و هیچ ربطی به سیاست نداشت؛ چون برخی از ما تحت لوای دوره های مهمانی شبانه، حتی به همسران یکدیگر نظر داشتیم. . . حتی او اعتراف کرد که رئیس محفل اصلی استان اصفهان به اتفاق دوستانش یک دائم الخمر حرفه ای است و هر شب بساط مشروب و بشکن و بالا بنداز پهن می کند و از هیچ کثافتکاری رویگردان نیست.»

بعد هم خندید و ادامه داد:

«آن وقت رادیوهای خارجی جویری وانمود می کنند که گویی اینها در زندان زندگی می کنند. همین فرد بهایی می گفت چند نفر از اعضای لجنه ها در حالی که به صورت مختلط مشغول عیش و نوش بوده اند، در حین شرب خمر بازداشت شده اند، در حالی که ادعا می کنند در فرقاً ما شرب خمر حرام است. مثلاً دایی شما آشکارا از ما نزول می گیرد در حالی که می گویند نزول خواری حرام است.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۲

کیهان - یکشنبه ۱۲ آبان ۱۳۸۷ - ۳ ذی القعدة ۱۴۲۹ - ۲ نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۲۰

مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» می شوند!

اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد متوجه تخلفات فردی به نام میرزاپور در شرکت شد. او از طریق کارگران شرکت مشروبات الکلی قاچاق می کرد. آقای دادخواه از مسئولان شرکت نیز رابطه خوبی با فرهاد برقرار کرده بود. روزی آقای دادخواه سر صحبت را با فرهاد در مورد بهائیان باز کرد و از نفاق و دورویی بهائیان گفت. او به فرهاد گفت که دایی اش آشکارا از او نزول می گیرد اما بهائیان می گویند نزول خواری حرام است. ادامه ماجرا:



مورد بهائیان باز کرد و از نفاق و دورویی بهائیان گفت. او به فرهاد گفت که دایی اش آشکارا از او نزول می گیرد اما بهائیان می گویند نزول خواری حرام است. ادامه ماجرا:

و من در پاسخ آقای دادخواه گفتم:

«اصولاً در بسیاری از موارد بهائیان از راه نزول خواری به ثروت های هنگفت می رسند، اما دایی بنده هم اگرچه یکی از همین قماش آدم هاست که حتی از نزول پانصد هزار تومان هم نمی گذرد، اما بعید می دانم از خواهرزاده اش نزول بگیرد. شما از اصفهان حرف زدید، اما اجازه بدهید خدمت شما عرض کنم، وضع در همدان هم بهتر از اصفهان نیست، اما به دلیل کوچک بودن شهر، بسیاری از خطاها، پنهانی انجام می شود یا سر و صدای آن کمتر به گوش می رسد و گرنه رئیس محفل همدان و دیگر اعضای این محفل همان قدر فاسد هستند که رؤسای دیگر شهرها. . . حتی بسیاری از آنها آشکارا به دختر و زنان بهایی نظر دارند و برای حل کردن مشکلات آنها، تقاضای نامشروع دارند. شاید برای شما جالب باشد که برخی از جوانان بهایی بویژه پسرها علت رفت و آمد و برقراری ارتباط با پسران بهایی را، بهترین راه برای دوستی با خواهران آنها می دانند و این یک فاجعه است که در همین شهر کوچک و در بسیاری از شهرها در حال وقوع است. من نمی خواهم مسلمانان را تبرئه کنم؛ چون در میان مسلمانان هم آدم های ضعیف النفس پیدا می شود، اما در میان اقلیت بهایی همین همدان که تعداد آنها به زحمت به دو هزار نفر می رسد بجز سالمندان و نوزادان عموماً اهل خلاف هستند، اما به محض برخورد قانونی با آنها، رادیوهای بیگانه مسئله را وارد بستر سیاسی می کنند. . .»

آقای دادخواه که دید یک جوان بهایی اینگونه صریح به افشای ماهیت پلید بهائیان پرداخته است، گفت:

«از شما تعجب نمی کنم؛ چون از همان روز اول احساس کردم که حسابت با سایر بهائیان جداست.»

و من در حالی که گریه ام گرفته بود در پاسخ او گفتم:

«درست حدس زده اید؛ چون خود من یکی از کسانی هستم که زندگی و آینده و جوانی ام توسط همین محفل بهائیان تباه شده است، اما باور کنید شناخت شما از بهائیان اندک است؛ چون اگر بین آنها زندگی می کردید، درمی یافتید که بهائیان در شمار پست ترین افراد روی کره زمین هستند. البته

بسیاری از آنها دریافته اند که بهاءالله و عبدالبها مهرأ خارجی ها بوده اند، اما آنها هم مثل من راهی برای گریز ندارند. »

دادخواه وقتی اشک های مرا دید با اشتیاق گفت:

«جوان تو که این قدر روشن بین هستی؛ چرا خودت را نجات نمی دهی؟»

گفتم:

«من هم مثل هزاران جوان بهایی دنبال راه فرار هستم، منتظرم تا فرجی بشود تا من بتوانم از این فرقه جدا شوم. شاید باور نکنید اما در همین شهر همدان، بالای سیصد نفر از جوانان منتظر فرصت هستند تا از دست این فرقه رهایی یابند؛ چون اصل بهائیت را قبول ندارند و به زور تسجیل شده اند. . . »

و بعد در پایان حرف هایم یادآور شدم:

«البته این راز باید بین من و شما محفوظ بماند، تا روزی که من بتوانم پرنده وار از این قفس رها شوم. »

آن شب قرار شد آقای دادخواه در مورد شریک و معاون بهایی اش بیشتر تحقیق کند. سرانجام نیز مشخص شد آنها روی هر صورتحساب برای خودشان پولی در نظر می گرفته اند، چون هنگامی که فردا به سراغ دایی ام رفتم، از او پرسیدم:

«دایی جان راستی شما چند درصد سود روی پولتان کشیدید؟»

ناگهان چهرأ دایی درهم فرو رفت و با عصبانیت گفت:

«ببین فرهادجان درسته که من به این و آن پول نزول می دهم، اما تو خواهرزاده من هستی و من برای پانصدهزار تومان پول، از تو سودی نگرفته ام. »

در اینجا بود که دریافتم همه سندسازی ها زیر سر میرزاپور و ساعدی است. بعد هم این موضوع را به اطلاع دادخواه رساندم.

هنگامی که دادخواه با این واقعیت تلخ روبه رو شد، به من یادآور شد: «فرهادجان فعلاً سکوت کن، تا من چاره ای بیندیشم. »

گفتم:

«آقای دادخواه اگر من هم سکوت کنم، طرز زندگی آنها، باعث می شود تا رازشان فاش شود.»
پرسید: «چطور؟!»

گفتم:

«ببینید وقتی کارکنان شرکت دیدند که این دو نفر بیشتر از حقوقشان خرج می کنند، کفش و لباس های گران می پوشند، سیگارهای گران می کشند و خلاصه به قول معروف لردی زندگی می کنند، کم کم مشتشان باز می شود و معلوم می شود که این همه خاصه خرجی از راه غیرمشروع تأمین می شود.»

وقتی شب به خانه آمدم، پای مجروحم بشدت درد می کرد، اما تا آمدم اندکی استراحت کنم از همه طرف تحت فشار قرار گرفتم که باید در ضیافت محفل شرکت کنم. هرچه کردم تا از زیر بار این مجلس به اصطلاح مناجات شانه خالی کنم، نشد که نشد چون پدر، مادر و برادرانم می گفتند:

«پس از این همه غیبت برای محفل سؤال پیش آمده است که تو باز فیلت هوای هندوستان کرده است، پس باید حتماً امشب در مجلس حضور داشته باشی.»

گفتم:

«بیایید از من بگذرید، خسته ام و پایم بشدت درد می کند انشاءالله یک شب دیگر می آیم.»
اما مرغ آنها فقط یک پا داشت. از طرفی حال آنها را هم درک می کردم؛ چون بیشتر از هر چیز نگران جایگاه خود در محفل بودند. بالأخره مجبور شدم به اتفاق همسرم که تازه از سندنچ بازگشته بود، راهی خانه آقای منوچهر ایوب زاده بشوم. آن شب در حالی که به دلیل درد پاهایم، چند بالش زیر آنها گذاشته و دراز کشیده بودم، مجبور شدم فیلم مراسم یکصدمین سالگرد مرگ بهاءالله را تماشا کنم. مراسم در نیویورک برگزار شده بود و عده ای دختر با دسته های گل در حال حرکات موزون بودند. دیدن این فیلم برایم سخت ملال آور بود، آنچنان که پس از چند دقیقه از خاموشی چراغ ها استفاده کردم و یکی از بالش ها را زیر سرم گذاشتم و به خوابی عمیق فرو رفتم. وقتی نمایش فیلم به پایان رسید و چراغ ها روشن شد با عجله سعی کردم حالت خود را عادی جلوه بدهم اما دیدم تماشای این فیلم چنان ملال آور بوده که بخش زیادی از بینندگان خود را دچار خمودگی و خواب ساخته است!

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۳

کیهان - دوشنبه ۱۳ آبان ۱۳۸۷ - ۴ ذی القعدة ۱۴۲۹ - ۳ نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۲۱

شفاطلبی از قلعه ای خرابه!

www.Bahaismiran.com

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

۲۱۱۰

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۸۳

شفاطلبی از قلعه ای خرابه!

از آنجا که تعداد زیادی از بانی ها در این محل به هلاکت رسیده اند، برای بهائیان این محل مقدس شمرده می شود چنانکه برای گرفتن شفا به آنجا می روند.

اشاره: پیشتر خواندیم که فرهاد برای آقای دادخواه از فساد مالی و اخلاقی بهائیان و به ویژه اعضای محفل تعریف کرد. او گفت که بهائیان زندگی اش را تباه کرده اند.

آقای دادخواه نیز در مورد شریک بهایی اش آقای میرزاپور بیشتر تحقیق کرد و متوجه شد که او کلی از پول های شرکت را به جیب زده است. فرهاد پس از ترک شرکت در حالی که به شدت از طرف خانواده مجبور شد که در ضیافت محفل شرکت کند. در ضیافت محفل فیملی مبتذل از مراسم یکصدمین سالگرد بهاءالله پخش شد. فرهاد هم از خاموشی چراغ ها استفاده کرد و در طول پخش فیلم و بعد بلاتکلیف به یاد آورد شب های ماه محرم و ایام عزاداری لعنه الله الحین (علیه السلام) را و جوانی که بی خستگی و به عشق

فرهاد هم از خاموشی چراغ ها استفاده کرد و در طول پخش فیلم خوابید. بعد که بیدار شد متوجه شد که همه خواب آلودند! ادامه ماجرا:

و بعد بلاتشبییه به یاد آوردم شب های ماه محرم و ایام عزاداری اباعبدالله الحسین (علیه السلام) را و جوانانی که بی خستگی و به عشق این بزرگوار تا پاسی از شب به عزاداری می پرداختند. شب های شور و عشق و اشک و نیاز و بعد مقایسه کردم با این مراسم پوشالی و اندیشیدم؛ رقص دختران آمریکایی برای مرگ سر کرداً بهائیان چه افتخاری دارد که از آن هزاران نسخه کپی کرده اند و با افتخار به نمایش می گذارند. خوشا چاهی که از خود آورد آب، خوشا عشق حسین(ع) که در دل ها می جوشد و هر سال سوگواری او را پرشورتر می سازد.

قبل از پایان جلسه هم طبق معمول سنواتی گلدان گدایی را به میان جمع آوردند که در میان خانواده های متوسط تنها 51 هزار تومان جمع شد و دست آخر سرمایه داران بهایی که دیدند رقم پول بسیار پایین است برای کم کردن روی هم جلو آمدند و چک های خود را درون صندوق انداختند تا پس از جمع آوری و یکجا شدن این پول با پول جمع آوری شده از شهرهای دیگر، به دلار تبدیل شود و یک راست به عکا در اسرائیل فرستاده شود. البته گویا جناب جمال مبارک! این عمل یعنی تبرعات را فقط وظیفه ایرانیان برشمرده و بهائیان سایر کشورها را از ارسال پول معاف کرده است. در همین مجلس منوچهر ایوب زاده که یکی از کلان سرمایه داران بهایی است، اعلام کرد:

«می خواهم طی چند روز آینده، دخترم مونا را جهت زیارت و گرفتن شفا به قلعه شیخ طبرسی ببرم. تا جمال مبارک به او شفا بدهد.»

این دختر بیچاره قربانی بدمستی های پدرش شده بود؛ زیرا وقتی خردسال بوده در میان جنگ و دعوای پدر و مادرش از خواب می پرد و دچار شوک عصبی می شود.

قلعه شیخ طبرسی قلعه ای است در استان مازندران، یعنی جایی که پس از ظهور فتنه علی محمد شیرازی (باب) محل اختفای پیروان او بوده و همچنین در این محل جنگ های زیادی بین بابی ها و نیروهای دولتی صورت گرفته که البته همه آنها با پیروزی نیروهای

دولتی همراه بوده است. اما از آنجا که تعداد زیادی از بابی ها در این محل به هلاکت رسیده اند، برای بهائیان این محل مقدس شمرده می شود، چنانکه برای گرفتن شفا به آنجا می روند، در حالی که توسل به ائمه اطهار(ع) را در شمار خرافات قلمداد می کنند. آن وقت می روند و در این قلعه خرابه که روزی محل جنگ فتنه گران بابی بوده از جمال مبارک (که نستجیر بالله او را خدا می دانند) حاجت می طلبند.

چند روز بعد آنها راهی مازندران شدند و همه بهائیان شهر هم در انتظار بازگشت آنها لحظه شماری می کردند؛ چون فکر می کردند این فرد پولدار بهایی به واسطه پول های ارسالی اش به عکا، بلافاصله برای دخترش شفا می گیرد. سرانجام در جلسه بعدی آقای ایوب زاده که مقداری از خاک قلعه را هم به دخترش خورانده بود، با سرافکندگی اعلام کرد:

«متأسفانه نه تنها وضع دخترم بهتر نشد، بلکه متأسفانه به چند عارضه دیگر هم مبتلا گردید. « در این حال همه سرشان را پایین انداختند. ناظر جلسه که احساس کرد جلسه دارد از دست می رود، رو به حاضران کرد و گفت:

«دوستان، شاید حکمت جمال مبارک در این بوده است. شاید صلاح ندانسته که دختر آقای ایوب زاده خوب شود. »

اما با شنیدن این الفاظ آقای ایوب زاده که به مرز انفجار رسیده بود، فریاد زد: «این حرف ها چیه آقا، مگر در الواح مختلف نیامده که هر کس به آنجا برود، صددرصد شفا می گیرد، پس چرا نه تنها درد دخترم درمان نشد، هیچ، بلکه بدتر هم شد؟ حتماً اگر زیر تریلی هم می رفتیم، می فرمودید، حکمت جمال مبارک بوده! آقا این خرافات را بریزید دور...»

و بعد بدون خداحافظی از جلسه خارج شد و همه را در بهت و حیرت فرو برد. در این میان اعضای تشکیلات که می دانستند بدون ثروت ایوب زاده کمیتشان لنگ است، به سراغ این بیچاره رفتند و او را متقاعد کردند که اگر قطعه زمینی برای گورستان بهائیان اهدا کند، شفا گرفتن دخترش صددرصد خواهد بود. او هم با تصرف عدوانی زمین های

دولتی و جعل سند این زمین کذایی را به بهائیان اهدا کرد، اما پس از خاکسپاری چند نفر، دولت از تصرف این زمین آگاه شد و افرادی چون منوچهر ایوب زاده، سروری و خداوردی را به جرم جعل سند و تصرف عدوانی اmlاک دولتی روانه زندان ساخت. بعد از تحمل مجازات هم این سه نفر جاعل و کلاهبردار آزاد شدند، اما ایوب زاده دیگر در جلسات حاضر نشد، محفل هم ادعا می کرد آقای ایوب زاده در بند زندان است در حالی که همه می دانستند ایوب زاده دیگر از محفل همدان بریده است.

متأسفانه اوضاع شرکت پس از افشای دزدی های میرزاپور و شرکای بهایی اش، به جای آنکه بهتر شود، بدتر شده بود؛ زیرا دادخواه پس از حضور یک حسابدار خبره در شرکت که از تهران فراخوانده شده بود، به ابعاد گسترده تری از اختلاس آنها پی برد و به همین خاطر تصمیم به انحلال شرکت گرفت در نهایت نیز پس از فروپاشی شرکت سر من بی کلاه ماند. به این ترتیب که چهار ماه حقوق من پرداخت نشد که البته دادخواه مقداری از آن را از محل تنخواه شرکت تأمین کرد. تشکیلات نیز به صورت رسمی مرا به خاطر افشای دزدی بهایی ها مورد مؤاخذه قرار داد و حاصل خدمات من دوباره بیکار شدن بود؛ زیرا اعضای محفل از افشاگری های من سخت عصبانی بودند.

حادثه بزرگ

تشکیلات همسرم را نیز تشویق کرده بود تا به مدت چهار ماه زندگی اش را وقف بهائیان و تشکیلات کند. حالا دیگر وضع به گونه ای شده بود که علی رغم زندگی در زیر یک سقف کمتر یکدیگر را می دیدیم و این هم کیفر دیگری بود که تشکیلات برای من در نظر گرفته بود؛ زیرا از یک سو تنهایی مرا می آزرده و از سوی دیگر برای هر مردی تحمل این مسئله دشوار است که همسرش از بام تا شام در کنار جوانان نامحرم به اجرای کنسرت پردازد در حالی که نداند شوهر بیچاره اش چه می کند، چه می خورد و خلاصه چگونه روزگار می گذراند.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۴

کیهان - سه شنبه ۱۴ آبان ۱۳۸۷ - ۵ ذی القعدة ۱۴۲۹ - ۴ نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۲۲

هر دوی ما عروسک دست محفلیم

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که یکی از بهائیان فرزند خود را برای طلب شفا به قلعه ای خرابه در استان مازندران برد که محل اختفای پیروان باب بوده است. از قضا نه تنها وضع دخترش خوب نشد، که بدتر هم شد. شرکتی که فرهاد در آن کار می کرد نیز به دلیل اختلاس گسترده بهائیان منحل و فرهاد بیکار شد. از سویی تشکیلات مهتاب را مأمور کرده بود که به مدت چهار ماه در خدمت محفل باشد و همین باعث شده بود فرهاد او را کمتر ببیند. ادامه ماجرا:

www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که یکی از بهائیان فرزند خود را برای طلب شفا به قلعه ای خرابه در استان مازندران برد که محل اختفای پیروان باب بوده است. از قضا نه تنها وضع دخترش خوب نشد، که بدتر هم شد. شرکتی که فرهاد در آن کار می کرد نیز به دلیل اختلاس گسترده بهائیان منحل و فرهاد بیکار شد. از سویی تشکیلات مهتاب را مأمور کرده بود که به مدت چهار ماه در خدمت محفل باشد و همین باعث شده بود فرهاد او را کمتر ببیند. ادامه ماجرا:

هنگامی که احساس کردم تشکیلات با جذب همسر و بیکاری مجدد مرا تحت فشار قرار داده، چندین بار در مقام اعتراض در محفل حاضر شدم و فرهاد زدم که دوست ندارم همسرم با مردان و پسران بهایی که به ردالت اخلاقی آنها اشراف داشتم هم جلسه باشد، اما رؤسای محفل می گفتند:

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۸۴

هر دوی ما عروسک دست محفلیم

ما فقط بازیگر هستیم و کارگردان اعضای محفل هستند. آنها هستند که جوانان بهایی را حیوان وار با هم جفت می کنند.

از آنها نیز از آنها...

هنگامی که احساس کردم تشکیلات با جذب همسرم و بیکاری مجدد مرا تحت فشار قرار داده، چندین بار در مقام اعتراض در محفل حاضر شدم و فریاد زدم که دوست ندارم همسرم با مردان و پسران بهایی که به رذالت اخلاقی آنها اشراف داشتم هم جلسه باشد، اما رؤسای محفل می گفتند:

«خب اگر ناراحت هستی، خودت هم در این جلسات شرکت کن، اما شما حق ندارید مانع از شرکت همسران در کلاس ها و کنسرت های موسیقی بشوید.»

بالأخره یک روز حرف های دلم را به همسرم گفتم، اما او پاسخ داد:

«بین فرهاد تو خودت بهتر از هر کس دیگری می دانی که ازدواج ما یک ازدواج اجباری بوده است و در واقع تشکیلات برای نجات یافتن از شر ما نسخه ازدواج برای من و تو پیچید. یک سال هم من به خانه پدرم رفتم، اما متأسفانه محفل دوباره مرا باز گرداند، حالا هم صادقانه می گویم که من هیچ علاقه ای برای ادامۀ زندگی با تو ندارم. حتی اگر مایل هستی بیا تا دوستانه از هم جدا شویم، در غیر این صورت تو مجبور هستی زندگی را به همین صورتی که هست تحمل کنی. فرهاد! من نمی توانم زخمی شدن برادرم توسط تو را فراموش کنم.»

گفتم: «یعنی اینکه آتش و کشک خاله است... نه؟!»

گفت:

«بله؛ چون کاری از دست ما بر نمی آید. هر دوی ما عروسک دست محفل هستیم؛ هیچ اراده ای از خودمان نداریم، ما فقط بازیگر هستیم و کارگردان اعضای محفل هستند. آنها هستند که جوانان بهایی را حیوان وار با هم جفت می کنند. البته تحت لوای پیشرفت دین جمال مبارک تا بچأ بدبختی پا بگیرد و به زور تسجیل شود و به آمار بهایی ها اضافه شود.»

من که از حرف های همسرم شگفت زده شده بودم با لحنی مشفقانه به او یادآور شدم: «اگر یادت باشد من از همان روز اول گفتم که بیا و از این ازدواج صرف نظر کن، اما تو اصرار داشتی که این مسئله صورت بگیرد. چرا؟! چون تشکیلات از دست هر دوی ما به ستوه آمده

بود. قهر کردند بجای خود؛ چون هر زنی می تواند از شوهرش قهر کند، اما خودت به عنوان یک انسان چگونه غیبت خود را در تمام دورانی که من اسیر بیمارستان بودم، توجیه می کنی؟! مگر قرار نیست زن و شوهر شریک غم ها و شادی های هم باشند، اما تو از ترس جایگاه برادرت در تشکیلات فقط یک بار به بیمارستان آمدی! آیا تو توقع داشتی بگذارم یک پیرمرد از دست برادر شما کتک بخورد و من ساکت بنشینم. خب طبیعی است که من باید از او دفاع می کردم. من هم می گویم شایسته نبود به فرمان تشکیلات با مهمانان خود اینگونه رفتار کنید. البته قبول دارم که من و تو در برابر تشکیلات هیچ کاره هستیم؛ چون برادر شما ذبیح می خواهد در این تشکیلات هر روز بالاتر از روز قبل برود. »

در این حال همسرم با عصبانیت گذشته خانواده ام را به رخ کشید:

«نه اینکه برادرهای شما بویژه شجاع الدین نوکر دست به سینه خادمین همدان نیستند به همین خاطر ذبیح بیچاره مقصر شناخته می شود. فرهاد! بعضی وقت ها فکر می کنم تو در خواب زندگی می کنی. تو حواست نیست که برادرت شجاع الدین جلوی من می گوید اگر جای تو بودم یک لحظه هم فرهاد را تحمل نمی کردم و پیش تو نقاب دلسوزی بر چهره می زند که خدا به دادت برسد برادر که این زن را تحمل می کنی!!»

من هم وقتی شرایط را اینگونه دیدم، به همسرم گفتم:

«دیگر هیچ چیز برای من مهم نیست، نه حرف های شجاع الدین و نه فرمایشات ذبیح و حتی دستورات تشکیلات، اما از خانواده ات دم نزن که قلب هر یک از آنها لبریز از عقده های جاه طلبانه و سیاست های شیطانی است. »

همسرم نیز با بی اعتنائی گفت: «کور از خدا چه می خواهد، دو چشم بینا...»

و بدین ترتیب با رفتن او زندگی سرد و بی روح مشترک ما برای مدتی قطع شد، اما از فردای همان روز در زیر بارانی از انتقادهای قرار گرفتم، بویژه از طرف محفل. بعدها فهمیدم همسرم نیز به همین میزان تحت فشار بوده است.

و پس از تحمل این دوره، تشکیلات به من و همسرم فرمان داد که پس از آشتی باید بچه دار شویم. تا ریشه های زندگی مشترک ما محکمتر شود. پس از مدتی که من به طور سیار در شهرهای مختلف استان همدان و کردستان فریم عینک می فروختم و نان بخور نمیری درمی آوردم، بالأخره با مشارکت یک دوست مغازه کوچکی تأسیس کردم. از طرفی با چک های مدت دار از تهران فریم و شیشه عینک می خریدم و از طرف دیگر آنها را توسط چند ویزیتور می فروختم. بدین ترتیب وضع مادی زندگی ام اندکی سامان یافت به طوری که من و شریکم ایرج در طی این مدت توانستیم روی هم دو میلیون پس انداز کنیم.

اما دوباره توسط محفل احضار شدم و باز سین جیم ها شروع شد؛ چرا تمام اوقات را با کار و در کنار خانواده سپری می کنی؟ چرا در جلسات حاضر نمی شوی؟! و چرا باز هم با مسلمانان رفت و آمد می کنی؟! و هزار چرای دیگر...

و من در پاسخ همه این پرسش ها گفتم:

«من همیشه در زندگی تنها بوده ام، یادتان هست من بعد از تصادف چه شرایطی داشتم؟! همه مرا رها کردند... حتی می توانستم با ششصد هزار تومان در شرکت (شهید) مدنی، برای خودم سرپناهی فراهم آورم، چهارصد تومان آن را با هر بدبختی که بود فراهم کردم، اما برای دویست تومان باقیمانده به هر کس رو زدم، روی مرا زمین انداخت. حتی پیش آقای ایوب زاده رفتم و گفتم بابت اصل و فرع 002 تومان به شما چک می دهم و چهارماهه جبران می کنم، اما در حالی که همه شما از وضع مالی ایشان اطلاع دارید، گفت به جمال مبارک قسم، پسرم فرهاد گرفتار همین مبلغ است. در همان زمان دایی ام در تهران هم آپارتمان خرید و هم شرکت، برادرم شجاع الدین در تهران خانه خرید و اجاره داد، شعاع اله در ملایر خانه خرید... اما من نتوانستم چون تنها بودم، تا رنج مستأجری و دربه دری بکشم. در حالی که همه شما می دانید تمام سرمایه داران بهایی در برابر من قسم دروغ خوردند، شما هم می دانستید.»

آنها هم گفتند:

«این حرف ها را نزن، از این حرف ها بوی طرد شدن از سوی جمال مبارک می آید.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۵

کیهان - چهارشنبه ۱۵ آبان ۱۳۸۷ - ۶ ذی القعدة ۱۴۲۹ هـ - نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۲۳

بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند

اشاره:

پیشتر خواندیم که مهتاب جذب گروه موسیقی محفل شد و مخالفت فرهاد با این کار او سودی نداشت. مشاجره میان آنان بالا گرفت و مهتاب گفت که آنها باید از اوامر محفل اطاعت کنند. نتیجه این شد که مهتاب دوباره خانه را ترک کرد. مدتی بعد فرهاد دوباره از سوی محفل احضار و در مورد رفت و آمدش با مسلمانان و عدم حضور در جلسات محفل سینه جیم شد. ادامه ماجرا:

همسرم می پنداشت محفل او را جدی گرفته، در حالی که نمی دانست تشکیلات او را مدام سرگرم می کند تا از یک سو با برگزاری کنسرت های موسیقی جوانان را جذب کند و از سوی دیگر، من تنها از همیشه باشم. حتی فشار روی همسرم آفند زیاده شد که چند طفل ما پیش از تولد سقط شدند و ما ناامید از آینده برای معالجه همسرم اقدامی نکردیم.

www.Bahaismiran.com

پشت دیوار تشکیلات

اشاره:

پیشتر خواندیم که مهتاب جذب گروه موسیقی محفل شد و مخالفت فرهاد با این کار او سودی نداشت. مشاجره میان آنان بالا گرفت و مهتاب گفت که آنها باید از اوامر محفل اطاعت کنند. نتیجه این شد که مهتاب دوباره خانه را ترک کرد. مدتی بعد فرهاد دوباره از سوی محفل احضار و در مورد رفت و آمدش با مسلمانان و عدم حضور در جلسات محفل سینه جیم شد. ادامه ماجرا:

همسرم می پنداشت محفل او را جدی گرفته، در حالی که نمی دانست تشکیلات او را مدام سرگرم می کند تا از یک سو با برگزاری کنسرت های موسیقی جوانان را جذب کند و از سوی دیگر، من تنها از همیشه باشم. حتی فشار روی همسرم آفند زیاده شد که چند طفل ما پیش از تولد سقط شدند و ما ناامید از آینده برای معالجه همسرم اقدامی نکردیم.

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۸۵

بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند

در مورد اعدام بهائیان باید بگوییم: پیش از انقلاب آنها آشکارا جاسوس اسرائیل بودند، خب بعد از انقلاب هم کارشان را دنبال می کنند. پس طبیعی است که اعدام بشوند؛ چون در هر کشوری جرم جاسوسی برای بیگانه اعدام دارد.

می کند تا از یک سو با برگزاری کنسرت های موسیقی جوانان را جذب کند و از سوی دیگر، من تنها تر از همیشه باشم. حتی فشار روی همسرم آنقدر زیاد شد که چند طفل ما پیش از تولد سقط شدند و ما ناامید از آینده برای معالجه همسرم اقدامی نکردیم.

بیچاره همسرم بر اثر سقطهای مکرر، هر روز رنجورتر و شکسته تر می شد و به لحاظ عصبی ویران تر.

روزگار با همه سختی هایش می گذشت. تا اینکه در یک پاییز سرد پدربزرگ مادری ام را، تنها کسی که مدافع و پشتیبان من بود، از دست دادم و او درگذشت آن وقت من زمستان سرد جدایی او را با همه جانسوزی اش احساس کردم.

این تنهایی باعث شد تا دعوت تشکیلات را اجابت کنم و وارد گروه موسیقی محفل بشوم. من دف و ضرب می زدم و همسرم سنتور می نواخت و همین مسئله باعث شد تا روابط ما کمی گرم تر شود.

مردی به نام آقای کلامی هم مثلاً سرپرست ما بود، اما او مدام مرا تحریک می کرد و می کوشید تا مرا نسبت به همسرم و مهتاب را نسبت به من بدبین کند. و من زمانی به ماهیت اصلی او پی بردم که دیگر دیر شده بود؛ چون این بهایی به اصطلاح معتقد به همسرم نیز همین حرف ها را زده بود. آخر سر نیز جو بدبینی و شک و تردید بر زندگی ما سایه افکند. چرا تلفنت اشغال بود؟! کجا بودی؟! با کیا بودی و... الخ بالأخره کاساً صبرم لبریز شد و آشکارا رودرروی کلامی ایستادم و گفتم:

«اصلاً دوست ندارم از این به بعد در زندگی ما حضور داشته باشید... بیچاره من و همسرم که باز هم خام تشکیلات شدیم و گرگی چون تو را وارد زندگی مان کردیم... تو مأمور بودی تا کاری کنی که ما پیش تو نقطه ضعف داشته باشیم و الآن خوشحالم که با شکست مواجه شده اید. هم شما و هم تشکیلات...»

نتیجه حذف او این بود که به دستور تشکیلات شراکت من و ایرج به هم بخورد و در نتیجه من باز هم تنها شدم، اما باز هم ایستادم و کار کردم و از پا نیفتادم. حتی بعد از چندی شاگرد آوردم و خودرویی برای پخش آسان تر لنزها و فریم های عینک خریدم.

همسرم نیز پس از سقطهای مکرر، نسبت به تشکیلات سخت بدبین شده و دریافته بود که باز هم عروسک خیمه شب بازی آنها شده است. او در این ایام به نوشتن روی آورد، اما بجای دلگرم کردن او در آن شرایط بحرانی، مأموران و جاسوسان محفل به او می گفتند:

«دختر جان! بجای نوشتن قصاً یک دختر کرد، بنشین کتاب ها و الواح را مطالعه کن که به درد بخورد و با اندک نسیمی ایمانت متزلزل نشود. تو اصلاً چرا می نویسی؟! وزارت ارشاد اسلامی که به تو اجازه نشر نمی دهد، پس بی خود زحمت نکش. پس بیا و مثل گذشته در خدمت محفل باش.»

هنگامی که به محفل احضار شدیم، همسرم گفت:

«مهم نیست، با اسم مستعار می نویسم؛ چون برای من نوشتن مهم است، تازه توانسته ام دنیای مسلمانان شیعه را هم در کتابم ترسیم کنم...»

که ناگهان جوّ مجلس علیه او عوض شد. همه اعضای محفل و جاسوسان آنها از عصبانیت قرمز شده بودند. یکی از آنها گفت:

«به به چشم ما روشن، کم مانده بود که یک دختر بهایی از اینها تعریف هم بکند...»
بعد با عصبانیت رو به مهتاب کرد و گفت:

«ببینم تو داری از کسانی تعریف می کنی که دشمن جمال مبارک هستند؟! ای وای این درد را باید به کجا برد... ای وای اینها چه شیعه و چه سنی از ظهور اول تا امروز دشمن شماراً یک ما هستند، آن وقت شما...»

در این میان فردی که با گفتن اللهابهی وارد مجلس شده بود حرف هایی زد که مجلس را تکان داد، او گفت:

«عزیزان همه شما می دانید که برای به ثمر نشاندن یک دین از سوی خدا از ابتدای امر می بایست رنج ها کشیده شود، خون ها ریخته شود تا کم کم به اوج برسد، پس نباید در آن دروغ را از ابتدا پایه گذاری نمود؛ چون نمی توان دیگر به رواج آن کمک کرد، مثلاً اگر آن زمان یعنی ظهور حضرت اعلی رک و راست بجای اینکه خود را ابتدا امام زمان و سپس باب و بعد از آن پایه گذار شریعت و مبشر ظهور بهایی معرفی نماید و بگوید که من پیغمبر جدیدی هستم و دین جدیدی آورده ام، حقیقت را می گفت دیگر این همه از بایان و در ادامه بهائیان شهید نمی شد. اگر آن افراد بابی به سوی ناصرالدین شاه تیراندازی نمی کردند و برای ترور او اقدام نمی کردند دیگر این طور دولت به جان بابی ها نمی افتاد و آنها را از بین نمی برد. اگر حضرت اعلی طبق تعالیم جمال مبارک که جنگ و جدال را حرام کرده عمل می کرد و بایان را از مبارزاً مسلحانه علیه دولت وقت برحذر می داشت باز هم این همه افراد فرق نمی کند چه بابی و چه مسلمان کشته نمی شدند. اگر جمال مبارک خودش هم انتخاب درستی از خود در مورد وصی خودش انجام می داد دیگر جنگی بین غصن اعظم و غصن اکبر به وجود نمی آمد. اما در مورد اعدام بهائیان باید بگوییم، پیش از انقلاب آنها آشکارا جاسوس اسرائیل بودند، خب بعد از انقلاب هم کارشان را دنبال می کنند. پس طبیعی است که اعدام بشوند؛ چون در هر کشوری جرم جاسوسی برای بیگانه اعدام دارد. حتی در همان اسرائیل و آمریکا و اروپا که ما سنگشان را به سینه می زنیم.

بیایید بپذیریم که پدران ما از روی آگاهی بهایی و بابی نشدند؛ چون نه سواد داشتند و نه بینشی، حتی بسیاری از آنها سواد خواندن و نوشتن نداشتند.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۶

کیهان - پنجشنبه ۱۶ آبان ۱۳۸۷ - ۷ ذی القعدة ۱۴۲۹ - ۶ نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۲۴

میهمان ناشناس

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که پدر بزرگ مادری فرهاد در گذشت و فشار روانی حاصل از این ماجرا باعث شد که او دعوت تشکیلات را اجابت کرده و مانند همسرش وارد گروه موسیقی محفل شود. مردی به نام کلامی که سرپرست گروه موسیقی بود، با سخن چینی های خود باعث ایجاد اختلاف میان فرهاد و مهتاب شد. فرهاد نیز به شدت با او برخورد کرد. مهتاب نیز از محفل رویگردان شد و نویسندگی را شروع کرد. اما محفل با تشکیل جلسه ای شدیداً با نویسندگی او نیز برخورد کرد. در همین جلسه فردی ناگهان وارد مجلس شد و حرف های تندی علیه سیاست های تشکیلات به زبان راند.

www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که پدر بزرگ مادری فرهاد در گذشت و فشار روانی حاصل از این ماجرا باعث شد که او دعوت تشکیلات را اجابت کرده و مانند همسرش وارد گروه موسیقی محفل شود. مردی به نام کلامی که سرپرست گروه موسیقی بود، با سخن چینی های خود باعث ایجاد اختلاف میان فرهاد و مهتاب شد. فرهاد نیز به شدت با او برخورد کرد. مهتاب نیز از محفل رویگردان شد و نویسندگی را شروع کرد. اما محفل با تشکیل جلسه ای شدیداً با نویسندگی او نیز برخورد کرد. در همین جلسه فردی ناگهان وارد مجلس شد و حرف های تندی علیه سیاست های تشکیلات به زبان راند.

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق
فرقه بهائیت) - ۸۶

میهمان ناشناس

این فرد هنگام ورود دسته جمعی عده ای از اعضای جلسه با آنها وارد شده، توانسته در جلسه به عنوان مهمان حاضر شود و آخر سر هم بعد از گفتن حرف ها و دلایل خود از مجلس خارج شود. به هر حال تا این زمان هم نشهیمیدیم او چه کسی بود و از کجا آمده بود.

مخالفت کرد. در همین جلسه فردی ناگهان وارد مجلس شد و حرف های تندى عليه سياست هاى تشکيلات به زبان راند.

با گفتن حرف هاى آن مرد، همه در جا خشکشان زده بود و درک اين نکته براى همه ما معما شده بود که اين آقا مسلمان است يا بهايى که اين طور قدم به قدم بابى و بهايى را زير سؤال مى برد که آنها باطل هستند. آنقدر حرف هاى او براى افراد حاضر در جلسه سنگين آمده بود که همه قصد هجوم به سمت او را نموده بودند. آن مرد وقتى از موضوع آگاه و وخامت اوضاع را ديد در کمال خونسردى از جايش بلند شده رو به حاضران کرده و گفت:

«من هم مثل شما بهايى هستم و همانند شما بدون هيچ گونه جست وجو و تحرى حقيقتى بهايى شده ام و قصدم از گفتن اين مطالب اين بود که اينقدر سنگ تعاليمى را به سينه نزنيد که نمى دانيد درست است يا نه در حالى که نمى دانيد اديان قبلى مخصوصاً اسلام چگونه دينى است. آيا شما آن را شناخته ايد؟ و يا اينکه نقصى در تعاليم اسلام ديده ايد که بهايى شده ايد يا اينکه مثل پدران خود ناخودآگاه بهايى شده ايد؟ حرف آخر اينکه همه شما مطمئناً اين را قبول داريد که دين اسلام و تعاليم آن از سوى خداوند نازل شده پس اگر بگوييد در تعاليم اسلام نقصى وجود دارد با اين نوع فکر و اندیشه، خدا را نعوذبالله و ذات وجود او را منکر شده ايد؛ چون خداوند در قرآن مکرر فرموده که اسلام آخرين دينى است که به سوى بنده هايم فرستاده ام و بعد از آن دين ديگرى از سوى پيامبرى ظهور نخواهد کرد و هر کس منکر اين حقيقت شود از بندگى ما خارج شده و شيطان را پرستش مى کند.»

آنگاه قبل از اينکه از طرف افراد حاضر در جلسه عکس العملى ببيند از جلسه خارج شد. همه اى شروع شد و همه از يکديگر مى پرسيدند که اين مرد، کى بود و از کجا آمده بود؟!

مهمان چه کسى بوده؟ و بعد از کلى صحبت و تبادل معلوم شد که اين فرد هنگام ورود

دسته جمعی عده ای از اعضای جلسه با آنها وارد شده و با گفتن یک الله ابهی (سلام بهائیان) توانسته در جلسه به عنوان مهمان حاضر شود و آخر سر هم بعد از گفتن حرف ها و دلایل خود از مجلس خارج شود. به هر حال تا این زمان هم نفهمیدیم او چه کسی بود و از کجا آمده بود.

حرف های آن فرد باعث شد تا مدت ها فکرهای همه ما مشغول شود که به راستی ما چگونه بهایی شده ایم؟ یا با بودن اسلام و قرآن اصلاً نیازی به آمدن دین جدید (بهایی) بوده؟ و بسیاری سؤالات بی پاسخ دیگر...

به هر حال تا جلسه بعدی ضیافت و برگزاری آن، این سؤالات در ذهن همه بود، حالا در بین بعضی ها کمتر و در بین بعضی ها بیشتر. جلسه که شروع شد ابتدای جلسه خانم نعیمی طبق معمول به علت ناظم بودن رشتاً سخن را به دست گرفته و گفت خادمین جمال مبارک با فهمیدن موضوع به این نتیجه رسیدند که احتمالاً این فرد یک مسلمان بود و با این کار می خواسته اعتقاد شما را متزلزل نماید که امیدواریم الطاف جمال مبارک و دم مسیحایی ولی امرالله ذهن ها را از غبار حاصله پاک نموده و آثار مبینش در اذکار جاری گردد. بعد از شروع جلسه و پایان آن در وقت تنفس رو به سوی همسرم کرده و گفت مهتاب جان! اگر می خواهی به خاطر نوشتن کتابت اطلاعاتی در مورد تعالیم اسلام مطالبی داشته و آگاهی مختصری داشته باشی من می توانم در این امر تو را یاری نمایم. مهتاب هم بدون لحظه ای تأمل جواب داد از لطف شما ممنونم مزاحم شما نخواهم شد؛ چون تصمیم گرفته ام تعدادی از کتاب های مسلمانان را مطالعه و از روی آنها فیش برداری کنم فقط نمی دانم از کجا آنها را تهیه کنم. من گفتم کتابخانه عمومی هر کتابی را که بخواهی در اختیار دارد و می توانی به آنجا رفته کتاب های مورد درخواست را گرفته و مطالعه کنی. گویا رد درخواست خانم نعیمی مبنی بر دادن اطلاعات اسلامی از سوی مهتاب برای او خیلی گران تمام شد؛ زیرا هیچ حرف دیگری نزد و خیلی زود جلسه را به اتمام رساند و به اتفاق از آنجا خارج شدیم. من با حوادث پیش آمده یاد حرف پرستارم

آقای نوری افتادم که آن زمان که روی تخت بیمارستان بودم چه نذری نزد او کردم و تاکنون نتوانسته بودم حتی به آن فکر کنم چه برسد به آنکه بتوانم آن را عملی سازم. به همین خاطر تصمیم گرفتم سفری به مشهد داشته باشم تا نذر خود را ادا کنم.

ناخواسته موضوع را ابتدا به مهتاب و سپس در یک مهمانی به طور خیلی عادی بیان کردم که می خواهم برای پخش عینک به مشهد بروم و حرفی در مورد نذرم نزدم که همه مرا مورد ملامت و سرزنش و... قرار دادند که در میان این همه شهر چرا می خواهی به مشهد بروی؟! آن هم راهی به این طولانی و پرخطر درثانی تشکیلات شاید این رفتن را جایز نداند و تو را از رفتن باز دارد و بعدها فهمیدم که آقای نوری زمان مرخص شدن من از بیمارستان موضوع نذر و درخواست من از امام رضا(ع) برای شفای پاهایم را برای سیروس تعریف کرده و او هم خیلی عادی و بدون هیچ گونه غرضی پیش بهرام برادر کوچکترم تعریف کرده و همین امر باعث شد که آنها نگذارند من به مشهد بروم. بالأخره به اجبار قبول کرده و مشغول کارهای خودم شدم و رفتن به مشهد را به آینده مؤکول کردم، اما نمی دانم چرا دلم گواهی می داد که بالأخره من به مشهد خواهم رفت، چطور و چگونه، آن را نمی دانستم. به هر حال مهتاب هم جهت تکمیل رمان خود به کتابخانه عمومی آزادی می رفت و چون کار من وسعت بیشتری پیدا کرده بود. به کلی از رفت و آمدهای او غافل شده بودم و نمی دانستم او برای رسیدن به مطالب خود در چه درجه ای قرار گرفته و چگونه رمان نوشتن خود را ادامه می دهد تا اینکه کم کم رفتارهای مشکوک مهتاب، باعث شد که من به رفت و آمد او حساس شده و دقت بیشتری کنم مثلاً چند بار شب هنگام سرزده به اتاقی که چراغش را روشن گذاشته بود رفته و می دیدم که در را از داخل بسته با ضربه زدن به در و پس از وقفه ای کوتاه در را باز می کند مشخص بود که اتاق را جمع و جور کرده آن وقت در را باز می کند.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۷

کیهان - شنبه ۱۸ آبان ۱۳۸۷ - ۹ ذی القعدة ۱۴۲۹ - ۸ نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۲۵

خسته از مطربی برای تشکیلات

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فردی ناشناس که فرهاد تا به امروز او را نشناخته است، وارد محفل بهائیان شد و با ارائه دلایلی محکم اعتقادات واهی بهائیان را زیر سؤال برد. فرهاد تصمیم به عملی کردن نذر خود و رفتن به زیارت امام رضا(ع) گرفت، اما بهائیان به او اجازه سفر به مشهد را ندادند. مهتاب مشغول نوشتن یک رمان بود و از کتاب‌های مسلمانان نیز برای تکمیل اطلاعات خود استفاده می‌کرد. فرهاد به مخفی‌کاری‌های مهتاب مشکوک شد. ادامه ماجرا:

مورد دیگر نظیر اینکه بعضی مواقع می‌دیدم کتاب‌هایی را از من پنهان کرده و اوقاتی که او نبود با جست‌وجوی فراوان، کتاب‌هایی را که پنهان کرده بود پیدا می‌کردم و از اینکه او کتاب‌های شهید مطهری، قرآنی و سبحانی و...

www.Bahaismiran.com

کیهان

نیمه پنهانی

سیای کارگران سیاست و فرهنگ

۲۱۱۴

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۸۷

خسته از مطربی برای تشکیلات

تمام وجودم به پرسشی بی‌پاسخ تبدیل شده بود. هم‌سرم به‌عنوان یک زن بهایی در ساختمان سازمان تبلیغات اسلامی چه کاری دارد؟! *

از کتاب‌های مسلمانان نیز برای تکمیل اطلاعات خود استفاده می‌کرد. فرهاد به مخفی‌کاری‌های مهتاب مشکوک شد. ادامه ماجرا:

موارد دیگر نظیر اینکه بعضی مواقع می‌دیدم کتاب‌هایی را از من پنهان کرده و اوقاتی که او نبود با جست‌وجوی فراوان، کتاب‌هایی را که پنهان کرده بود پیدا می‌کردم و از اینکه او کتاب

های شهید مطهری، قرائتی و سبحانی و... که همه از کتاب های اسلامی است را می خواند شک می کردم و با تکرار اینگونه موارد یک شب از او پرسیدم:

«این کتاب ها را از کجا آورده ای و دلیل مطالعه آنها چیست؟»

جواب داد: «طبق گفته های قبلی ام اینها را جهت مطالعه و تکمیل رمان خود آورده ام و از روی آن نت برداری می کنم و در کتابم آنها را به کار می برم.»

گفتم: «پس بده ما هم کتابت را ببینیم که چطور می نویسی؟»

در حالی که از این حرف من بشدت مضطرب شده بود و گفت:

«خواهش می کنم بگذار وقتی آن را تکمیل کردم نشانت دهم؛ چون لطفش در این است.»

اصراری نکردم اما کم کم پی بردم که اخلاق او عوض شده مثلاً طرز لباس پوشیدنش به کلی عوض شده مثل سابق سر چیزهای جزئی جنجال به پا نمی کند، مثل سابق با بهائیان آمدو شد و نشست و برخاست ندارد و حتی دوست ندارد جلسه ای در منزل ما برگزار شود و اگر هم جلسه یا ضیافتی بر پا می کردیم، بهانه های مختلفی می آورد و نه تنها خودش شرکت نمی کرد، بلکه غیبتش باعث می شد که من هم نتوانم در آن حضور یابم و همین امر باعث فرستادن پی در پی افراد از سوی تشکیلات و سؤال مبنی بر عدم شرکت ما در جلسات می شد. که هر بار با دلایل گوناگون علت عدم حضور خود را بیان می کرد. مثلاً می گفت:

«مریض بودم، یادم رفته بود، فرهاد دیر آمد، نشد بیایم و...»

تا اینکه یک روز پنهانی بعد از خداحافظی و خارج شدن از منزل یواشکی دوباره برگشتم و تا پشت در حال آمدم. فهمیدم در حال صحبت کردن با تلفن است. ابتدا حرف هایش برایم معمولی بود فکر کردم با یکی از افراد خانواده و یا دوستان بهایی اش صحبت می کند. خواستم برگردم که شنیدم گفت حاج آقا حتماً نیم ساعت دیگر به آنجا می آیم تا مقداری سؤال که در ذهنم به وجود آمده آنها را عنوان کنم. همین حرف باعث شد که از پله ها پایین بیایم و خود را در گوشه ای از پیاده رو قايم کنم تا بفهمم او به کجا می خواهد برود. 02 دقیقه ای طول کشید،

همین که دیدم در خانه باز شد، خیلی سریع به آن طرف خیابان رفتم، او سوار تاکسی شد و رفت. من هم بلافاصله ماشینی گرفتم و او را تعقیب کردم، فکر می کردم میدان امام پیاده شود، اما با همان تاکسی به سمت خیابان آرامگاه رفت. مجبور شدم، من هم با همان ماشین به دنبال او بروم بالأخره ابتدای بلوار مدنی پیاده شد و بعد از طی چندین پله که ورودی یک کوچه بود و طی کردن مسافت کمی از کوچه، سریع وارد ساختمانی شد. با دیدن تابلوی سردر ساختمان، از تعجب خشمک زد؛ چون با دیدن تابلوی سازمان تبلیغات اسلامی همدان برایم مشخص شد که فردی که مهتاب با او صحبت می کرد می بایست در همین اداره باشد. خواستم من هم وارد شوم، اما تردید داشتم بروم یا نه؟ گفتم نکند با رفتن من و فهمیدن مهتاب دیگر نتوانم پی به حقیقت ماجرا ببرم اما دل را به دریا زدم و وارد شدم. به محض ورود نگاهم با شگفتی روی تابلوهای راهنمای ساختمان سه طبقه چرخید: طبقاً زیرزمین بایگانی، طبقاً اول قسمت خواهران و طبقه دوم متعلق به برادران بود. وارد ساختمان که شدم در یک لحظه همسرم را گم کردم، نام حاج آقای که نامش را صبح شنیده بودم نیز از یادم رفته بود، به همین خاطر خسته و مأیوس از در ساختمان بیرون آمدم. ناگهان فکری به خاطر رسید، برگشتم و گفتم، بالأخره همسرم به طبقاً دوم یعنی قسمت خواهران رفته است، پس باید او را در این طبقه جست و جو می کردم. ناگهان خانمی از یکی از اتاق ها بیرون آمد، من هم بلافاصله پرسیدم:

«بخشید خانم رفعتی، همسرم در این ساختمان هستند؟!»

و او گفت: «چند لحظه صبر کنید.»

و بعد از اندکی رفت.

بعد از مدتی آمد و گفت:

«خیر، متأسفانه چنین خانمی با این مشخصات اینجا نیست.»

لحظه ای خواستم بگویم:

«خواهر من، آخر من با چشم های خودم دیدم که همسرم وارد این طبقه شد.»

سکوت کردم و از در خارج شدم. از در که خارج شدم، حال و هوای معنوی درون ساختمان مرا به یاد دیروزهای گم شده ام انداخت، دوران خدمت که با مسلمان شدن فاصلاً اندکی داشتم، دورانی که در حسینیه ها با یاد حضرت اباعبدالله الحسین(ع) عزاداری می کردم، لحظات حضور در مسجد و...

اما تمام وجودم به پرسشی بی پاسخ تبدیل شده بود. همسرم به عنوان یک زن بهایی در ساختمان سازمان تبلیغات اسلامی چه کاری دارد؟!

چرا آشکارا حضور او را از من پنهان کردند؟! و دهها پرسش دیگر در طول راه به این می اندیشیدم که همسرم نیز مثل من از مطربی برای تشکیلات خسته شده است. حقیقت این است که من هم به امید ورود به فضایی پر از شور و شعور وارد گروه موسیقی شدم، اما سقف پرواز ما مطربی محض بود. آهنگ های مبتذل، اجراهای ابتدایی فقط برای سرگرم کردن مشتئی دختر و پسر که بردور دایراً بیهودگی حرکت می کردند و در زندگی به چیزی بجز غریزه جنسی و پول نمی اندیشیدند. حاصل این دوره برای من سرخوردگی محض بود بویژه آنکه حاصل این بیگاری و مطربی چند طفل بی گناه سقط شده بود، اما از آنجا که ما دلک های سیرک تشکیلات بودیم، اصلاً برایشان مهم نبود که ما هم آدم هستیم و احساس داریم. شاد می شویم و رنج می بریم. از چشم انداز آنها باید بازیگران چشم و گوش بسته نمایش مسخرأ هرزگی جماعت برای جمع آوری پول باشیم. در همین خیال ها بودم که خودم را در برابر خانه ام یافتم. به داخل رفتم و با دنیایی پرسش توی هال خانه نشستم. حدود دو ساعت بعد با صدای چرخیدن کلید، دریافتم که همسرم باز گشته است، وقتی وارد هال شد با لکنت گفت:

«بینم مگه تو مغازه نرفتی؟! پس این وقت روز توی خانه چه می کنی؟!»

و من با ملایمت به او یادآور شدم: «نگرانت شدم، راستی کجا رفتی؟»

گفت: «کتابخانه چطور مگه؟!»

گفتم: «کدام کتابخانه؟»

گفت: «کتابخاناً دور فلکه فردوسی، کتابخاناً آزادی، مشکلی به وجود آمده؟»

همسرم نهایت تلاشش را می کرد تا همه جملاتش را طبیعی و عادی بیان کند و در این حال من هم انگشت روی نکتأ اصلی ماجرا گذاشتم و گفتم:

«مشکل که نه، اما دلم می خواهد با من رو راست باشی، بدین خاطر برای بار دوم صادقانه از تو می پرسم: کجا رفته بودی؟ و در آنجا چه کاری داشتی؟»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۸

کیهان - یکشنبه ۱۹ آبان ۱۳۸۷ - ۱۰ ذی القعدة ۱۴۲۹ - ۹ نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۲۶

گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد متوجه شد که همسرش رو به کتاب های شهید مطهری آورده و مدتی است که رفتارش به کل عوض شده است. فرهاد بالاخره فهمید که مهتاب به جد در مورد اسلام در حال تحقیق است. فرهاد همسرش را تعقیب کرد و دریافت که او به سازمان تبلیغات اسلامی همدان رفت و آمد دارد. وقتی به خانه برگشتند،

فرهاد از مهتاب خواست که به او بگوید کجا رفته بود؟ ادامه ماجرا:

www.Bahaismiran.com

کیمیا

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد متوجه شد که همسرش رو به کتاب های شهید مطهری آورده و مدتی است که رفتارش به کل عوض شده است. فرهاد بالاخره فهمید که مهتاب به جد در مورد اسلام در حال تحقیق است. فرهاد همسرش را تعقیب کرد و دریافت که او به سازمان تبلیغات اسلامی همدان رفت و آمد دارد. وقتی به خانه برگشتند، فرهاد از مهتاب خواست که به او بگوید کجا رفته بود؟ ادامه ماجرا:

با شنیدن این جملات ناگهان رنگ از رخسار همسرم پرید و یا یاسی نوپ را به زمین من انداخت و گفت: «آهرا شما بهتر می دانی من کجا بوده ام، اگر اینگونه است، پس پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۸۸

گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام

ابتدا با خواندن کتاب های تعلیمات دینی محصلین کار خود را شروع کردم، اما کم کم پی بردم که می بایست تحقیقاتم را فراتر از این کتاب ها ادامه بدهم.

* * *

با شنیدن این جملات ناگهان رنگ از رخسار همسرم پرید و با یأس توپ را به زمین من انداخت و گفت:

«ظاهراً شما بهتر می دانی من کجا بوده ام، اگر اینگونه است، پس شما بگو من کجا رفته بودم.»

من هم صریح و بی پرده گفتم:

«من امروز صبح بی آنکه قصد تجسس و تفحص داشته باشم، به صورت اتفاقی صحبت های تلفنی تو را با یکی از افراد سازمان تبلیغات اسلامی شنیدم و بعد هم به چشم خودم دیدم که وارد بخش خواهران سازمان شدی، حالا دلم می خواهد به من راست بگویی، و بگویی با چه انگیزه به آنجا رفتی، با چه کسی ملاقات کردی؟»

همسرم که هرگز فکر نمی کرد اینگونه در بن بست اسیر شود، چند دقیقه ای را به سکوت پناه برد، در حالی که ترس در چهره اش هویدا بود، احساس کردم قادر به کنترل رفتارش نیست به گونه ای نتوانست روی مبل بنشیند. او حق داشت زیرا می ترسید من راز او را به خبرچین های تشکیلات و حتی خانواده اش بگویم و سرنوشت شومی را برایش رقم بزنم.

بار دیگر تکرار کردم، با من صادق باش، اما مطمئن باش از ابراز صداقتت ضرر نمی کنی. حرف های من کمی به او آرامش بخشید، به همین خاطر کمی بر افکار و رفتارش تسلط یافت و بعد از لختی سکوت گفت:

«فرهاد خواهش می کنم خوب به حرف های من گوش بده، آن وقت بدون آنکه ناراحت بشوی در مورد زندگی و آینده مان تصمیم بگیر. فقط عصبانی نشو تا من بتوانم از سیر تا پیاز ماجرا را برایت تعریف کنم. اگر این قول را می دهی که عصبانی نشوی و راز مرا افشا نکنی، ناگفته ها را با تو خواهم گفت.»

گفتم: «به شرافتم قسم، قول می دهم... مطمئن باش.»

آنگاه همسرم با خیالی آسوده تر گفت:

«راستش من در حدود یک سال است که از برخورد افراد بهایی با یکدیگر و روابط و مناسبات کثیفی که با هم دارند به ستوه آمده‌ام، در طی این سال‌ها به من ثابت شده است که حتی اعضای تشکیلات نسبت به دختران و زنانی بهایی، نیات پلیدی دارند، روابط پر از فساد است که حتی در ضیافت‌ها هم جاری است. باور کن از چشم انداز من اینگونه افعال فقط مترادف بی بندوباری و فساد است؛ چون فکر نمی‌کنم در همان کشورهای غربی هم زنان شوهردار طعمه مردان صاحب نفوذ در کلیساها قرار بگیرند، آخر در کجای دنیا به نام تمدن، دختران و پسران، حیوان وار درهم می‌لولند. از سوی دیگر به لحاظ عقیدتی هم به پرسش‌هایی رسیده‌ام که در کتاب‌ها و الواح پاسخ آنها را نیافته‌ام، البته افراد تشکیلات برای رفع تکلیف پاسخ‌هایی می‌دهند، اما خودشان هم می‌دانند که استدلالشان قانع‌کننده نیست.»

در این حال همسرم به بغضی شکفته شبیه بود، انگار می‌خواست همه حرف‌ها و دردهایش را به من بگوید و من از اعتماد او نسبت به خودم، احساس بسیار خوبی داشتم. حالا من سرا پا گوش بودم، اما او گفت: «خسته که نشده‌ای؟! عصبانی چی؟»

گفتم:

«نه... خواهش می‌کنم با آرامش کامل با من حرف بزن...»

و او با خیالی آسوده ادامه داد:

«شاید باور نکنی، اما در همان دوران حضور در ارکستر محفل هم احساس ابزار بودن مرا می‌آزرد؛ زیرا من در موسیقی به دنبال شعور و آگاهی بودم، در حالی که از چشم آنها ماها صرفاً مطرب‌هایی بودیم که وظیفه گرم کردن مجلس را بر عهده دارند تا جوانان بهتر در هم بلولند. ضمن آنکه حتی در افراد صاحب نفوذ در محفل تهران هم فساد محض دیدم و به همین خاطر بود که تهران را رها کردم؛ چون این کسانی که آنها را بزرگ و مؤمن به بهائیت می‌پندارند به زنان و دختران بهایی به چشم برده‌های جنسی می‌نگرند،

در نتیجه کسانی در تشکیلات پیشرفت می کنند که به تقاضای نامشروع آنها پاسخ مثبت بدهند، بگذریم از زنان تشکیلاتی که فساد آنها هم حکایت مفصلی دارد.»

در این لحظه گفتم: «من فکر می کردم تو حتی با سقط نوزادانت، ندانسته و از سر ناآگاهی، داری خود را در این تشکیلات کثیف از بین میبری.»

اما همسرم یادآور شد:

«باور کن تا آخرین لحظه هم به دنبال پاسخ پرسش هایم بودم، اما هر چه جست وجو کردم، کمتر یافتم.»

گفتم: «پس تو هم از نوع نگاه ها و رفتار افراد محفل به ستوه آمده بودی...»

گفت: «داشتم دیوانه می شدم و از خداوند می خواستم که راهی برای رهایی من پیش پایم بگذارد، اما شاید باور نکنی، خداوند پاسخ مرا با یک خواب داد.»

گفتم: «کدام خواب، باور کن در این مدت آنقدر ما را از هم جدا کرده بودند که حتی فرصت نکردیم برای لحظه ای در کنار هم باشیم.»

و همسرم خوابش را برایم بازگو کرد و گفت:

«پس از آن خواب و با توجه به زیاد شدن سؤالات من نسبت به مسائل اعتقادی، احکام و زندگی تک تک افراد بهایی اعم از تشکیلاتی و افراد عادی و حتی جمال مبارک و عبدالبها و... گرفتن جواب های تکراری و غیرمنطقی تصمیم گرفتم در پی یافتن پاسخ پرسش هایم گام بردارم تا اینکه موضوع کتابم به آنجا رسید که می بایست مقداری از اعتقادات اسلامی را درک می کردم و در کتابم به کار گیر می گرفتم، به همین دلیل ابتدا با خواندن کتاب های تعلیمات دینی محصلین کار خود را شروع کردم، اما کم کم پی بردم که می بایست تحقیقاتم را فراتر از این کتاب ها ادامه بدهم. همین امر باعث شد موضوع را با یکی از شاگردان سنتور که خودم او را آموزش می دادم در میان بگذارم و او نیز سازمان تبلیغات اسلامی را معرفی کرد

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸۹

کیهان - دوشنبه ۲۰ آبان ۱۳۸۷ - ۱۱ ذی القعدة ۱۴۲۹ - ۱۰ نوامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۲۷

بیا با هم رها شویم!

اشاره:

www.Bahaismiran.com

کیهان



E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

اشاره:
پیشتر خواندیم که مهتاب وقتی متوجه شد که فرهاد از حضور او در سازمان تبلیغات اسلامی باخبر شده، از ترس اینکه شوهرش مانند دیگر خبرچین‌های بهایی، بالفور سراغ محفل رفته و زیرکشی را میزند، رنگ از رخسارش پرید. فرهاد به او اطمینان داد که رازش را جایی فاش نخواهد کرد و مهتاب هم شروع به تعریف ماجرا کرد. مهتاب از فساد و زنا بهائیان و اهل محفل ناله کرد و از خوابی عجیب سخن گفت. مهتاب گفت که در نوشتن رمانش به مرحله‌ای رسیده بود که باید در مورد اعتقادات اسلامی اندکی تحقیق می‌کرد. شخصی برای این کار سازمان تبلیغات اسلامی را به او پیشنهاد کرد. ادامه سخنان مهتاب را در این شماره می‌خوانیم.

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق
فرقه بهائیت) - ۸۹

بیا با هم رها شویم!

حالا که هم پروازی یافته‌ام، یقین دارم که هر دو می‌توانیم در شمار مسلمانان قرار بگیریم و دوشادوش هم و در کنار هم در برابر توطئه‌های تشکیلات و حتی خانواده‌هایمان بایستیم.

پیشتر خواندیم که مهتاب وقتی متوجه شد که فرهاد از حضور او در سازمان تبلیغات اسلامی باخبر شده، از ترس اینکه شوهرش مانند دیگر خبرچین‌های بهایی، بالفور سراغ محفل رفته و زیر آتش را بزند، رنگ از رخسارش پرید. فرهاد به او اطمینان داد که رازش را جایی فاش نخواهد کرد و مهتاب هم شروع به تعریف ماجرا کرد. مهتاب از فساد و زنا بهائیان و اهل محفل ناله کرد و از خوابی عجیب سخن گفت. مهتاب گفت که در نوشتن رمانش به مرحله‌ای رسیده بود که باید در مورد

اعتقادات اسلامی اندکی تحقیق می‌کرد. شخصی برای این کار، سازمان تبلیغات اسلامی را به او پیشنهاد کرد. ادامه سخنان مهتاب را در این شماره می‌خوانیم.

برای اولین بار که به آنجا رفتم؛ چون از بچگی بغض و کینه های بی اندازه در درون ما از سوی خانواده ها و در رأس آنها تشکیلات نسبت به اسلام و عقاید آنها کاشته بودند، با اکراه و حتی با به تمسخر گرفتن افراد حاضر در سازمان چند کتابی را تهیه کردم و برگشتم، اما بعد از خواندن آنها پی بردم که تعدادی از سؤال های بی جواب من در آن کتاب ها آمده و خیلی ساده و روان و منطقی پاسخ داده شده همین امر باعث شد رفت و آمدم به آنجا زیاد شود و بالأخره با در میان گذاشتن اعتقاد و معرفی خود به مسئول قسمت خواهران از آنها یاری خواستم که مرا در این راه کمک و یاری کنند. آنها نیز با استقبال گرمی مرا نزد حاج آقا طاهری رئیس سازمان برده و من تمام واقعیات، روحیات و نظراتم را برای ایشان بازگو کردم. وقتی ایشان حرف های مرا شنید، چند کتاب در این زمینه به من معرفی و از من خواست برای رفع هرگونه اشکال و یا ابهامی که برایم احتمالاً پیش خواهد آمد به آنجا مراجعه و جواب بگیرم. من هم چندین بار رفتم و هر سؤالی که در ذهنم داشتم از ایشان و دیگر افراد مسئول آنها پرسیدم و با جواب های منطقی که آرامش را برایم به ارمغان می آورد باز می گشتم. تا اینک چند روز پیش حاج آقا گفت: آیا شوهرت از آمدن تو به اینجا خبر دارد؟ در جواب برایش مقداری از زندگی خود را بازگو کردم آخر سر به پیشنهاد حاج آقا نتیجه این شد که بهتر است تو را نیز کم کم در جریان امر بگذارم. حالا هم که تو همه چیز را خودت فهمیدی می خواهم نظر تو را بدانم آیا تو حرف های مرا و علت رفتن مرا به آنجا و نظراتم را قبول داری یا اینکه مخالف آن هستی؟! اگر مخالفی از تو استدعا می کنم که این جریانات را جایی عنوان نکنی و در صورت ناراضی بودن تو از این رفتار و افکار من، می توانیم به بهانه های مختلف آن هم جهت رضایت خاطر تو خیلی بی سروصدا از یکدیگر جدا شویم؛ چون من تصمیم خود را گرفته ام و به این نتیجه رسیده ام که دیگر نمی توانم عمر و آینده خودم را در راهی طی کنم که دیگر کوچکترین اعتقادی به آن ندارم، اما اگر تو از این کار راضی هستی می توانیم در کنار هم زندگی به مراتب بهتر و سالم تری را دنبال کنیم.»

پیش از آنکه حرفی بزنم به یک باره به یاد سال های بر باد رفته ای افتادم که در پی مسلمان شدن به هر دری می زدم اما تشکیلات مافیایی بهائیت با تمام وجود جلوی این خواسته مشروع من ایستاد و مرا تا مرز نابودی کشاند و بعد همسرم را بر سر راه من قرار داد تا من نیز به اصطلاح خودشان سر به راه شوم. آن هم دختری که برادرش از افراد مهم تشکیلات بود و دیگری در خارج از کشور در شمار مورد احترام ترین مبلغین بهایی بود آن وقت حکمت خداوند را شکر کردم که وسیله مسلمان شدن مرا توسط همین دختر فراهم می آورد.

پس از مدتی من نیز سکوت را شکستم و گفتم:

«حتماً خبر داری که من نیز سال ها به دنبال راهی برای رهایی بودم، اما پر و بال مرا چیدند تا در این قفس اسیر باشم، حالا که هم پروازی یافته ام، یقین دارم که هر دو می توانیم در شمار مسلمانان قرار بگیریم و دوشادوش هم و در کنار هم در برابر توطئه های تشکیلات و حتی خانواده هایمان بایستیم.»

همسرم که فکر نمی کرد حرف هایش اینگونه با استقبال من روبه رو شود، با شادی زایدالوصفی بارها دست هایش را به سوی آسمان برد و از خداوند سبحان سپاسگزاری کرد. آن شب هر دوی ما تا صبح نخوابیدیم؛ چون پی برده بودیم که دیگر وقت خوابیدن به سر آمده و می بایست گام هایی بلند برداریم تا بتوانیم به مقصد راه خود برسیم. صبح زود هر دو به اتفاق هم به سازمان تبلیغات اسلامی رفتیم و خدمت حاج آقا طاهری رئیس سازمان رسیدیم. او نیز پس از شنیدن حرف های ما و تصمیمی که گرفته بودیم بی نهایت خوشحال شد، به طوری که به یکی از کارکنان خود دستور داد مقدار زیادی شیرینی بخرد و در بین کارکنان و ارباب رجوع ها تقسیم کند. بعد رو به طرف ما کرده و گفت:

«از اینکه شما دو نفر را اینگونه مصمم می بینم احساس غرور می کنم، اما باید مسائلی را قبلاً برای شما متذکر شوم؛ چون تصمیم شما برخلاف سیاست خانواده و مخصوصاً

تشکیلات است، نباید بی‌گدار به آب بزنید و آنها را از این امر آگاه سازید، بلکه برای اینکه بهتر و بیشتر اسلام را بشناسید تا زمانی که بتوانید اگر سؤالی را از شما پرسیدند در حد یک فرد مؤمن مسلمان جواب بدهید و آنها را قانع نمایید چیزی نگویید. پس پیشنهاد من این است دوباره فکر کنید و تصمیم بگیرید که چطور می‌توانید به دور از هیاهوی تشکیلات و در کنار خانواده‌های خود جهت تکمیل معلومات و رسیدن به سؤال‌های بی‌جواب از سوی بهائیت راه حلی پیدا کرده و آن را انجام دهید.»

مہتاب گویا اصلاً به این قضیه فکر نکرده بود، اما من که چند سال پیش از نحوه برخورد خانواده و تشکیلات خبر داشتم و خود ضربه‌های آنها را خورده بودم، کمی به فکر فرو رفتم، بعد با همفکری یکدیگر تصمیم گرفتیم به هر نحوی شده از خانواده و تشکیلات مدتی دور شویم تا بتوانیم با خیالی آسوده مطالعات خود را انجام دهیم و برای رسیدن به این هدف چند روزی با راهنمایی و مشورت آقای طاهری و دیگر برادران آنجا راه‌های مختلفی را بررسی کردیم. سرانجام تصمیم گرفتیم به خلوت پناه ببریم بدین ترتیب به مدت چهار ماه از همه کناره گرفتیم و فقط به مطالعه و تبادل نظر پرداختیم، جالب اینکه آنقدر باشور و شوق به دنبال پرسش‌هایمان بودیم که در طی 24 ساعت فقط دو یا حداکثر سه ساعت می‌خوابیدم. در سایه این مطالعات بی‌وقفه من و همسرم به حقایق تاریخی زیادی دست یافتیم.

اینکه علی محمد شیرازی شاگرد کودن یکی از مکتب‌خانه‌های شیراز بوده که بارها و بارها توسط مکتب‌دارش شیخ عابد تنبیه بدنی می‌شده است به گونه‌ای که بارها از وی می‌خواستند تا از تنبیه بدنی وی دست بردارد. (1)

پانویشت

:

1- مذاکرات، گفت‌وگو بر سر ناهار، ص 9.1

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۹۰

کیهان - سه شنبه 21 آبان 1387 - 12 ذی القعدة 1429 - ۱۱ نوامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19228

حقایق در باب بهائیت

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که مهتاب با فرهاد اتمام حجت کرد که یا مسلمان بودن او را بپذیرد و یا طلاقش دهد. اما او در کمال تعجب دید که فرهاد هم قصد مسلمان شدن دارد. هر دو خدمت رئیس سازمان تبلیغات اسلامی رسیدند و آمادگی خود را برای رهایی از خانواده و تشکیلات فاصله گرفتند و به مطالعه در مورد اسلام پرداختند. آنها مطالعاتی هم در مورد بهائیت انجام داده و فهمیدند که کسانی چون علی محمد شیرازی کودنی بیش نبوده اند. ادامه ماجرا:

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۹۰ حقایق در باب بهائیت

در یافتیم که برخلاف گفته‌های جمال مبارک، ما گوسفند نیستیم که چوپانانی بر ما بگمارند، بلکه ما انسان هستیم، اشرف مخلوقات عالم و بنده ناچیز خداوند سبحان.

رئیس سازمان تبلیغات مدتی از خانواده و تشکیلات فاصله گرفتند و به مطالعه در مورد اسلام پرداختند. آنها مطالعاتی هم در مورد بهائیت انجام داده و فهمیدند که کسانی چون علی محمد شیرازی کودنی بیش نبوده اند. ادامه ماجرا:

www.BahaismIran.com



به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

نیمه پنهان

اشاره:
در شماره قبل خواندیم که مهتاب با فرهاد اتمام حجت کرد که یا مسلمان بودن او را بپذیرد و یا طلاقش دهد. اما او در کمال تعجب دید که فرهاد هم قصد مسلمان شدن دارد. هر دو خدمت رئیس سازمان تبلیغات اسلامی رسیدند و آمادگی خود را برای رهایی از خانواده و تشکیلات فاصله گرفتند و به مطالعه در مورد اسلام پرداختند. آنها مطالعاتی هم در مورد بهائیت انجام داده و فهمیدند که کسانی چون علی محمد شیرازی کودنی بیش نبوده اند. ادامه ماجرا:

جالب اینکه عباس (عبدالبا) که بعد از پدرش رئیس فرقه بهائیان می‌شود ادعا می‌کند که جمیع مردم شیراز گواهی می‌دهند که علی محمد شیرازی نزد هیچ کسی، شاکردی نگرفته است.

جالب اینکه عباس (عبدالباها) که بعد از پدرش رئیس فرقاً بهائیان می شود ادعا می کند که جمیع مردم شیراز گواهی می دهند که علی محمد شیرازی نزد هیچ کسی، شاگردی نکرده است. (3)

بالأخره دایی اش او را با خود به تجارتخانه اش در بوشهر می برد و در حجره اش کاری به او می سپارد. در این میان گرمای هوای بوشهر و تابش آفتاب روی قوه دماغی وی آثار زیانباری می گذارد. به گونه ای که در کتاب تمدن ایران به قلم جمعی از خاورشناسان ص 931 آمده است:

«تأثیر آفتاب سوزان و فعالیت دائمی وی اثر عمیقی در آشفتگی خاطرش داشتند به علاوه تماس وی با اروپاییان در آن مکان انحرافات در طرز فکر وی به وجود آورد...»

سرانجام دایی وی از دستش به ستوه آمده و پس از مشورت با فامیل، برادرزاده اش را به کربلای معلی و نجف اشرف فرستاد تا از بیماری اعصاب رهایی یابد. (4)

وی در کربلا در محضر درس و تعلیم سیدکاظم رشتی سرسلسله فرقه شیخیه حاضر می شود، در نتیجه تعلیمات سیدکاظم رشتی مسئله باییت و ظهور حضرت ولی عصر(عج) در ذهن شاگردانش چنان پررنگ می شود که ظهور ایشان را قریب الوقوع می پندارند و مطابق آموزه های استادشان در جست وجوی شیخی کامل و تعیین رکن رابع به عبادت و ریاضت پرداختند. البته در کتاب خاطرات پرنس کینیاز دالکوری، جاسوس کهنه کار روسیه تزاری که بعدها به سفارت می رسد، هم آمده است که وی با هدف ایجاد شکاف در میان شیعیان با تسلط کامل به زبان فارسی و عربی هم حجرأ علی محمد شیرازی شده و وی را به ادعای مهدویت تشویق می نماید.

از میان شاگردان سیدکاظم رشتی بسیاری از جمله میرزا شفیع تبریزی، حاج محمدکریم خان، میرزا طاهر، شیخ مهدی قزوینی، سید ولی الله، میرزا همدانی مدعی باییت و نایبی امام عصر(عج) را نمودند و برای خودشان سلسله ای درست کردند، اما در میان آنان کار دو تن بیشتر مورد توجه واقع شد یکی محمدکریم خان و دیگر علی محمد شیرازی که اولی به عنوان شیخ شیخیه از موقعیت ویژه ای برخوردار شد و دومی هم خود را باب امام غایب مهدی موعود خواند.

وی پس از مدتی دعوی مهدویت نمود و فتنه ها آفرید. آخر سر هم هنگامی که در برابر علمای تهران و تبریز در مباحثه کم آورد، ادعا نمود که زبان عربی باید خودش را با من تطبیق بدهد، من فراتر از صرف و نحو عربی هستم!! بعد هم حکم تکفیر وی صادر شد و به اعدام محکوم شد.

درباره زنی به نام زرین تاج که در ذهن ما از او زنی رؤیایی و فرازمینی ساخته بودند، بیشتر مطالعه کردم و دریافتم که وی برخلاف آموزه های بهائیان، ننگ توطئه قتل پدر همسرش را بر پیشانی دارد، قتل مردی باتقوا و مجتهد که رفتار قبیح عروس خود را بر نمی تابیده است!

زرین تاج از علی محمد شیرازی نادیده لقب زکیه و قره العین گرفت، قره العین هم علی رغم داشتن شوهر و سه فرزند از علی محمد شیرازی خواستگاری کرد، او حتی دامنای بی شرمی را تا آنجا کشاند که گفت یک زن مجاز است با 9 مرد شوهر کند. وی که حجاب را برداشته بود توسط مردم قزوین و بوشهر اخراج شد. وی نیز به سوی خراسان رفت و در آنجا با ملاحسن بشرویه پیوند خورد و سپس آهنگ مازندران نمود. وی در این شهر با مردان در حمام خلوت نمود و اعتباری برای خود نگذاشت، سرانجام نیز پس از آنکه شهر به شهر به همراه گروهی از بایبان می گشت و در هر شهر با مردان بسیاری درمی آمیخت، دستگیر و به اعدام محکوم شد. اشعاری نیز به وی نسبت می دهند که متأسفانه بارها از صداوسیما جمهوری اسلامی پخش می شود. نظیر شعر؛ گر به تو افتادم نظر ...

حتی در میان کتاب های مورد مطالعه ام، چشمم به توبه نامه علی محمد شیرازی افتاد که برایم بسیار جالب بود. سندی که خوشبختانه وجود دارد.

علی محمد شیرازی یک سال قبل از مرگ، شخصی به نام میرزا یحیی را به جانشینی خود انتخاب نمود. وی صاحب شش برادر از جمله میرزا حسینعلی بود.

میرزا حسینعلی ابتدا برادرش میرزا یحیی را که کمتر از 02 سال داشت، مطابق وصیت علی محمد شیرازی از چشم ها مخفی نمود و خود را رابط برادر خواند، در این میان مسئله ترور ناصرالدین شاه قاجار باعث شد تا میرزا یحیی در کسوت درویشان از شهر بگریزد و این بهترین فرصت برای میرزا حسینعلی بود تا علی رغم وصایای علی محمد شیرازی بجای برادرش جلوس کند، ضمن آنکه وی قاعداً بازی سیاست را بهتر از برادرش درک می کرد و درست به همین خاطر بود که با شفاعت سفیر روسیه تزاری به بغداد فرستاده شد.

بعد با مطالعاً کامل تر کتاب مرحوم صبحی از فساد اخلاقی سرکرده بهائیان و روابط او با دوست فرنگی اش که یکی از دهها مرد مورد علاقه وی بود، آگاهی یافتیم. آنگاه به یاد حرف های حاج آقا در دوران پایان سربازی افتادم که گفت:

«تو بالآخره مسلمان می شوی، اما دوست دارم با شناخت کامل به سوی اسلام بیایی.»

حالا پس از چند سال گوش هایمان از شنیدن دعاها و مناجات الواح و تاریخ پر از کذب بهائیان آسوده شده بود، از دیدن فخر فروشی، تهمت، دروغ و ظاهرسازی که در باطن آن شیطان لانه کرده بود، خلاص شده بودیم.

از بی غیرتی که سرلوحه کار تشکیلات است، فاصله گرفته بودیم؛ چون دیگر تاب تحمل آن فضای متعفن را نداشتیم. دریافتیم که برخلاف گفته های جمال مبارک، ما گوسفند نیستیم که چوپانانی بر ما بگمارند، بلکه ما انسان هستیم، اشرف مخلوقات عالم و بنده ناچیز خداوند سبحان.

پانوشت ها:

3- زعیم الدوله، مفتاح باب الابواب، ص 37.

4- زعیم الدوله، مفتاح باب الابواب یا تاریخ باب و بها، صص 37-27.

ادامه مطلب در جلد دهم (پایانی) ارائه گردیده است ...

* * *

www.bahaismiran.com



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism\@yahoo.com